



داستان

سوگند
زیر نور فانوس

طلاق گرفته بود و با برادرش زندگی می کرد، روز حادثه هم به خاطر دعوا با زن برادرش تصمیم به خودکشی داشت.

علی او را یک زن بی پناه می دید که تفاوتی با بچه هایش نداشتند و تصور کرد او می تواند زن مهربانی در زندگی اش باشد.

یک شب که همه را به خانه اش دعوت کرده بود به آنان گفت که می خواهد با زنی ازدواج کند. آن شب هیچ کس گریه های حسین و زهرا را در اتاق خوابشان ندید. حتی علی هم آن شب برای شب بخیر گفتن نزد آنان نرفت.

رعنا یک شرط داشت، آن هم مهریه سنگین بود. وقتی به علی گفت که یکبار از مهریه پایین ضربه خورده است، علی پذیرفت ۱۵۰۰ سکه طلا مهریه رعنا شود.

جشن معمولی ای گرفتند و رعنا پای در خانه علی گذاشت. نخستین باری که حسین و زهرا را دید، هر دو را با هم در آغوش گرفت و با صدای بلند گریه کرد. آرزو داشتم بچه های نازنینی مثل شما داشته باشم، خدایا شکر!

علی از این صحنه به وجد آمده بود و بچه ها هم لبخند زدند. رعنا خودش را کاملاً در دل علی و بچه ها جا کرده بود.

یک ماهی از این ازدواج می گذشت که علی باز بذله گو و با نظم شده بود، از سوی دیگر روحیه خوبی هم در آن خانه دمیده شده بود. بچه ها خیلی شاد بودند و همه با دیدن این زندگی لذت می بردند. علی سعی داشت حساسیتی برای رعنا به وجود نیاید بنابراین از لاله اگر تعریفی می کرد در مقابل حسن های رفتاری رعنا را نیز می گفت تا حسادت به وجود نیاید اما رعنا یک آرزو داشت.

آن شب بچه ها برای نخستین بار صدای دعوی پدر و رعنا را شنیدند. مشخص نبود چه اتفاقی افتاده است، صبح که شد از سفره صبحانه و نوازش کردن های رعنا خبری نبود. علی هم با عصبانیت کیف کارش را برداشت و رفت. حسین و زهرا نمی دانستند چه بکنند، بین دو طرف دعوا گرفتار شده بودند اما تصور می کردند همان روز این دعوا خاتمه خواهد بود.

یک ماه نشد که همه چیز به هم خورد، رعنا دست بزین پیدا کرده بود و به هر بهانه ای دو بچه را به باد کتک می گرفت و هر چه به پدر می گفتند که در آن خانه دیگر مهربانی ای نیست، علی پشت گوش می انداخت تا اینکه...

حسین در بیمارستان بستری شد، ضربه محکمی که رعنا با ماهیتابه به سرش کوبیده بود باعث خونریزی مغزی اش شده بود. علی خیلی خودداری کرد تا به جان رعنا نیفتد، در بیمارستان هیچ کس جز رعنا نبود. این زن با نگرانی آمد حرفی به علی بزند که در برابر عریه های او خاموش شد. دیگر جایی در خانه ام نداری کمش. همین کافی بود. یک هفته طول کشید تا علی بچه اش را از بیمارستان تحویل بگیرد. خطر رفع شده بود وقتی به خانه برگشتند قول داد دیگر هیچ زنی به آن خانه با ننگدار. رعنا چند باری تماس گرفته بود و با پرخاشگری علی را تهدید کرده بود.

وقتی مهریه اش را به اجرا گذاشت، علی چاره ای جز رفتن به زندان نداشت. همه زندگی اش را جمع می کردی، باز هم مقدار مهریه سنگین رعنا جور در نمی آمد.

مرد تنها پشت میله های زندان به باد آرزوی رعنا افتاد که او می خواست مادر شود اما علی به یاد قولی افتاد که یک شب تاریک در زیر نور فانوس به لاله داده بود و پشت میله های زندان نمی دانست آیا لاله از او راضی است یا نه؟!!

البته می دانست که حالا فقط باید به حسین و زهرا که در خانه ننه مریم سرگردان بودند، فکر کند. وقتی در زندان باز شد و علی بیرون رفت، حسین و زهرا به سمتش دویدند و او را در آغوش کشیدند.

رعنا با یک نامه از آنها جدا شده بود و مهریه اش را بخشیده بود. علی می دانست رعنا هم یک رنج دیده است اما اصلاً دوست نداشت تجربه تلخ را دوباره تکرار کند از همانجا با بچه هایش به خانه ننه مریم رفت و جلوی پدرش ایستاد و گفت: ننه مریم باید به خانه ما بیاید تو هم ناراحتی از اینجا دل بکن و با ما باش!

سرکارش نشسته بود که تلفن زنگ خورد، مجید بود نگران شد. او باز خواست با یکدیگر تنها باشند وقتی این بار سر قرار رفت، او را بخندان دید و هر دو به خانه مجید رفتند. وقتی داخل شدند صدای کفرزدن ها و سوت کشیدن ها بلند شد، حسین در دانشگاه سراسری شاگرد ممتاز شده بود.

روحیه تازه ای به دست می آوردند. در جاده های شمال علی فقط به یاد ماه غسل خودشان بود با ماشین کرایه ای، چه دل خوشی داشتند. بچه ها توانستند بعد از چند روز خنده به لبان پدر بنشانند. سه روزی در شمال بودند، یک خانه ویلایی کنار دریا اجاره کرده بودند و همه جا جای مادر را خالی می کردند و اشک به چشم هایشان می نشست.

وقتی به تهران برگشتند، علی باید به سر کار می رفت و تازه به مشکلات برخورد. اول مهر بود و مدارس باز شده بودند. حسین و زهرا هر دو به مدرسه می رفتند و باید کسی آنان را تر و خشک می کرد، ننه مریم داوطلب شد به کمک پسرش برود و از پدر علی اجازه گرفت برای نگهداری از نوه هایش به خانه آنها برود.

ابتدا به نظر نمی رسید مشکلی پیش بیاید و ننه مریم نزد آنان رفت. علی هم مثل همیشه سر کار می رفت، رئیس پذیرفته بود به خاطر مشکلات او، سقف اضافه کاری را بپردازد و علی زودتر از قبل به خانه اش برود. او هم سعی می کرد کارهایش را با نظم خاصی انجام دهد تا بهانه ای به دست کسی ندهد باشد. سه ماهی به این شکل گذشت. علی با وجود اینکه کاملاً نبودن لاله را در زندگی شان لمس کرده بود، گاهی با غرغره های پدرش مواجه می شد که از بودن ننه مریم نزد آنها گله مند بود. البته ننه مریم شکایتی نداشت اما همیشه نگران شوهرش بود و آن را به زبان می آورد.

علی که همه این حرف ها را کنایه می دانست به تکاپو افتاد تا زیر بار منت نیفتد، بنابراین به جست و جوی پرستار پرداخت. هر کسی می آمد بدون ایراد نبود تا اینکه یک پسرزن مهربان جای ننه مریم را گرفت. علی یکی از اتاق های خانه را به او داد و حاج خانم شد همراه بچه های این خانه، پرستار خوبی بود.

به سال درگذشت لاله رسیده بودند که حاج خانم هم فوت کرد و علی باز در برابر مشکل تازه ای قرار گرفت. چند روزی از مراسم سالگرد لاله نگذشته بود که همه خانواده علی یک شب از او اجازه گرفتند تا به خانه اش بروند.

آن شب حرف های خانواده اش مثل پتک بر سر علی بودند. باور نمی کرد که اعضای خانواده اش بیرحمانه از او بخواهند برای حسین و زهرا ناصداری بیاورد، البته اگر بی تعصب به حرف هایشان گوش می داد هم منطقی بودند، اما او دوست نداشت این جور چیزها را حتی بشنود، وقتی بلند داد کشید که خواهش می کنم بس کنید، همه ساکت شدند. پدر علی با عصبانیت بلند شد و عصایش را برداشت و تا جلوی در رفت، سپس ایستاد و به سمت او برگشت و گفت: فکر کردی ما لاله را دوست نداشتیم، من او را حتی از این خواهرت هم بیشتر دوست داشتم اما تقدیر این است و همه ما صلاح تو را می خواهیم، مطمئن باش لاله هم نظر ما را دارد. بعد با چشم غره ای از همه خواست همراهش از خانه خارج شوند. علی با بچه هایش تنها شد، در چهره حسین و زهرا اضطراب بود. آنها می دانستند قرار است در آینده اتفاقاتی بیفتد. از فردای آن روز علی احساس کرد مشکلاتش سنگین تر شده است. هیچ وقت حواس درست و حسابی ای نداشت و همه کارهایش تحت اشاع قرار گرفته بود.

در محیط کار عملکرد قابل قبولی نداشت و چند باری رئیس او را به یاد کنایه و طعنه گرفته بود. لباس های خودش و بچه هایش مرتب نبودند و همه می دیدند خانواده ای که همیشه الگوی دیگران بودند، روز به روز در هم می پیچند. یک روز علی وقتی از مدرسه زهرا شنید که ضعف تحصیلی زیادی دارد با روحیه باخته پشت فرمان نشست و با سرعت به سمت محل کارش رفت، هنوز چند خیابان نرفته بود که زن مانتویی وسط خیابان پرید، هر چه پایش را روی ترمز فشار داد، کاری از پیش نبرد و زن جوان با برخورد به جلوی ماشین روی هوا پرت شد و محکم روی جدول کناری خیابان افتاد. علی همه جا را سیاه می دید، یاد همسرش افتاد که در چنین حادثه ای جانش را از دست داده بود و راننده از صحنه فرار کرده بود، خیلی سریع دنده عوض کرد تا فرار کند اما چهره ناراحت لاله را دید.

وقتی در بیمارستان گفتند که خطر مرگ برای زن جوان از بین رفته است، احساس می کرد لاله به او لبخند می زند، بالای سر تخت که رفت و به زن جوان نگاه کرد، حس غریبی پیدا کرد. ای کاش این زن همان لاله بود و از مرگ نجات پیدا می کرد.

رفت و آمدهای همه روزه علی به بیمارستان که به عیادت رعنا می رفت، حالت عجیبی به او داده بود. به هر بهانه ای سری به این زن می زد و چند دقیقه ای با او و خانواده اش هم صحبت می شد. رعنا از بابت اینکه به وسط خیابان پریده بارها از علی عذرخواهی کرده بود. او دو سال پیش به خاطر اعتیاد شوهرش

احساس می کرد روز خوبی است. پشت میز کارش نشسته بود و در حال حسابرسی اداره اش بود که تلفن زنگ خورد و گوشی را برداشت، صدای مجید برادرش را از آن سوی گوشی شنید.

سلام داداش میتونی مرخصی بگیری!
- مجید جان چطور مگه اتفاقی افتاده؟

نه جایی کار دارم می خوام با من باشی، راستشو بخوای باید برم بیمارستان آزمایش خون بدم، میدونی که من از خون می ترسم.
- داداش جون هر جا بگی باهات میام، خوشی یا ناراحتی فرقی نداره.

وقتی گوشی را سرچایش گذاشت از پشت میز کار بلند شد و به دفتر رئیس رفت. مدت ها بود با مجید تنها نبودند و خیلی دوست داشت به یاد جوانی ها با برادرش قدمی بزند. سوار ماشین شد و رادیو را روشن کرد. مجید گفته بود سر کوه شان منتظر است، بنابراین با سرعت به راه افتاد. در مسیر به یاد خاطراتش با مجید و بچه محل ها افتاد و بی هو از زیر خنده و قهقهه کنان برادرش را دید که با اضطراب قدم می زند. چند باری بسوق زد اما با دیدن چهره فرو رفته مجید نگران شد. وقتی برادرش در صندلی جلو نشست و با او احوالپرسی کرد، علت نگرانی اش را پرسید اما پرت و پلا شنید. او احساس کرد، مجید پنهانکاری می کند. پرسید به کدام بیمارستان بروند و وقتی شنید باید به سمت بیمارستانی بروند که در نزدیکی خانه شان است، بیشتر نگران شد.

- مجید اتفاق بدی افتاده؟
نه، داداش باید آزمایش خون بدم.
- از اینجا تا محل ما می آیی که آزمایش بدی، ما روگرفتی، بگو چی شده؟
هیچی مریم میفهمی.
- نکنه برای بچه هام اتفاقی افتاده؟
بچه ها سالمند چیزی نشده.
- لاله چطور؟
وقتی مجید مکث کرد تا جوابی پیدا کند، علی از کوره در رفت.

- بگو چی شده، لاله چطور؟
- هیچ چیزی نشده تصادف کرده و الان توی آی سی یو بستریه.
دیگر حرفی نزد و به یاد لاله افتاد. مادری زحمتکش برای بچه هایش و زنی دلسوز که نقش زیادی در پیشرفت او داشت.

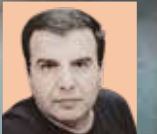
چه سختی ها که تحمل نکرده بود تا زندگی شان سر و سامان پیدا کند. پایش را تا آخر روی پدال گاز گذاشته بود تا اینکه جلوی بیمارستان ترمز شدید کرد و بدون اینکه پارک کند از پشت فرمان پیاده شد و با صدای بلند از مجید خواست ماشین را در جای مناسبی پارک کند. به سمت سالن پذیرایی بخش آی سی یو دوید، همه جا آشناپانش را می دید اما هیچ توجیهی به آنان نمی کرد تا اینکه پدرش را روی صندلی گریان دید.

- بابا چی شده؟ عروست چی شده؟!
مرد نمی خواست حرفی بزند.
پسرم خدا بهت صبر بده!
صدای فریاد علی را همه راهروهای بیمارستان شنیدند. زانوهایش سست شد و روی کف پوش سنگی بیمارستان نشست و با دو دست به سر و صورتش کوبید.

همه می دانستند علی، «لاله» را خیلی دوست دارد و از اینکه همسری با خصوصیات او دارد به خود افتخار می کند. در مراسم عزاداری لحظه ای نبود که کسی علی را گریان نبیند. حسین و زهرا فرزندانش را در کنار خودش داشت و مرتب با آنها حرف می زد. مرد خوش خنده و بذله گو به یک عروسک گریان تبدیل شده بود که همه اش با خودش حرف می زد. شب نخست خاکسپاری لاله با فانوسی سر قبر نشست و تا صبح با او حرف زد. همه تصور می کردند علی دوام نخواهد آورد اما روز هشتم نشده بود که این مرد وقتی از خواب بیدار شد، دستان حسین و زهرا را گرفت و با پدر و مادرش خداحافظی کرد.

همه تلاش کردند علی را در خانه پدري نگه دارند اما او گفت نمی خواهد لاله از بی خانمانی آنها ناراحت شود و می خواهد به خانه خودش رفته و نظم همیشگی را به زندگی اش بدهد. می دانست سخت است چون بیشترین بخش سنگینی کارهای خانه به گردن لاله بود اما ناپستی بیکار نشست. حسین و زهرا در داخل خانه همراه پدر گریه می کردند و آخرین یادگارهای مادر را در کمد ها می گذاشتند و می دانستند که روح لاله دوست ندارد در زندگی شان همیشه ماتم و غم باشد.

فردای آن روز علی و دو بچه اش به سفر رفتند. باید



مهدی
ابراهیمی
روزنامه نگار



وقتی در بیمارستان گفتند که خطر مرگ برای زن جوان از بین رفته است، احساس می کرد لاله به او لبخند می زند، بالای سر تخت که رفت و به زن جوان نگاه کرد، حس غریبی پیدا کرد. ای کاش این زن همان لاله بود و از مرگ نجات پیدا می کرد



مرد تنها پشت میله های زندان به باد آرزوی رعنا افتاد که او می خواست مادر شود اما علی به یاد قولی افتاد که یک شب تاریک در زیر نور فانوس به لاله داده بود و پشت میله های زندان نمی دانست آیا لاله از او راضی است یا نه؟!!